

طالب چکامه - افسانه - زندگی

افسانه طالب

طالب وزهره از کوچکی با هم بزرگ شده بودند و بهم دلبسته بودند ولی چون طالب کالش مرد بی چیزی بود، سنگ جلوی پای او میبنداختند وزهره را به او نمیدادند.

یکروز که طالب گوشه جنگل نمیدین را سرکشیده و بخواب رفته بود دید که دارد بی میزند و یک کله گاو وحشی کرد کومه اش را گرفته اند و کسی در گوش او میکوبد: «چه نشسته ای زود بلند شو و تلارا را برپا کن»

طالب از شوق پرید و چشمهایش را دست مالید و برادرش را صدا کرد گفت: «زود باش برو، تیر و طناب را بردار بیار؛ چون همین امروز باید تلار را علم کنیم»

برادرش حاج و واج ماند و در دلش میگفت «عقل از سر برادرم پریده» ولی چون کوچکتر بود، چیزی نگفت و تیر و طناب را از کوشه کومه برداشت و پشت سر او راه افتاد.

۱ - تلار (= تلادر) ستورگام - جایگاهی که اندرونی آن به گاوها و بیرونی آن به گالشا اختصاص دارد.

طالب تا بازوهایش قدرت داشت، از سرشاخه درختهای جنگل برید و پایین ریخت. برادرش آنها را پشته می‌بست، کول می‌گرفت و نزدیک کومه خرابه شان کوبه می‌کرد.

فردا بعد از چاشت^۱، بام تراز بالا رفت و طالب داشت دو بر «دوم»^۲ را برچین می‌کرد که یکوقت از بانگ گاوها سر بلند کرد و دید، (از قدرتی خدا) کردی از دامن جنگل بلند شده و یک گوزن سر مست وحشی باشا خهای افرشته بانگ میزند و یکدسته گاو را سینه کرد و پایین ریخت.

گاوها یگراست به طرف «دوم» سرازیر شدند ولی از سرمستی آرام نمی‌گرفتند. طالب که فهمیده بود اینها نظر کرده هستند، جلدی نی هفت بندش را برداشت و بنا کرد بزدن، گاوها همینکه صدای نی را شنیدند، آرام گرفتند و سنگین و رنگین با پستانهای پر شیر آمدند سردوم.

طالب از همینجا زیانش گویا شد و شروع کرد به شعر خواندن و نی زدن. از آنروز کارش هم رونق گرفت، گاو سرا و دم و دستگاهی بهم زد و دیگر هیچ چیز کم نداشت جز عشق زهره. و حالا وقتش بود که کسی را بفرستد و ازش خواستگاری بکند. اما از آنجا که قسمت نبود، کاری که نباید بشود شد.

یکروز طالب از زیانش در رفت و داستان خواب آنروز و سخن غیبی را برای برادرش تعریف کرد. همینکه راز از زبان او فاش شد، باز کردی از دور بلند شد و آن گوزن^۳ نظر کرده پیدا شد و گاوها را سینه کرده پا خودش برد.

طالب وقتی چشم باز کرد دید، باز خودش مانده و کومه خرابه اش و نی هفت بندش. دیگر هیئات داشت که دستش به دامن زهره برسد.

این شد که مادیان کهرش را از چراگاه آورد و، جل - تمدش کرد و سوار شد، پشت به جنگل، رو به دیار دیگر، *علم علوم انسانی* رفت و رفت و رفت تا رسید سر زمین هند - آنجا آلاخون و والاخون میکشت، روزها کله‌های گاو و کوسفندشان را میچراند و شبها کهواره بچه‌شان را تاب میداد

۱ - نزدیک به نیمروز - آفتاب پهن. ۲ - دوم: جایگاهی که دو پهلوی آنرا برچین و یا سنگ چین میکنند و در دهنه‌ای که باز گذاشته‌اند، گاو و کوسفند را میدوشند.

۳ - شکارهای بزرگ - گوزن، کل و بز، قوچ و میش و حتی سیرنگ (= کبک دری) از «نظر» یا «فره» برخوردار هستند و این شاید بازمانده «توتیمزم» Totemism ابتدائی باشد.

و بتل دخترهایشان میخواستند و همینطور روزگار میگذراند .

سالها گذشت تا اینکه یکشب دل طالب هوای یار و دیار کرد . سحری بلند شد توی چراگاه نمازی خواند و از خدا خواست که نیروی جوانی را بمادیان کهرش برگرداند . از قضا کردگار ، آرزویش برآورده شد و مادیان به نیروی اولیش برگشت . طالب شکر خدا را بجا آورد و پا را در رکاب کرد .

میتاخت و میتاخت تا بعد از چند شبانه روز رسید بسر منزل خودش زین و نمد را از روی مادیان برداشت و توی چراگاه چنگل رهایش کرد و خودش آمد کالش - بنه ۲ . موقع چاشت بود و کالشا توی لاک گره - ماست میخورند . دیدند سگها پارس میکنند . اما سگها زود بوی طالب را شناختند و ساکت شدند . کالشا فهمیدند آشناست . یکی سرش را بیرون آورد و نگاه کرد ، گفت «کسی نیست درویش» .

طالب رسید در کومه ، اما سکه موی سروریش بلند شده بود کسی او را نشناخت کالشا برسرم دامیاری ، جا باز کردند و او را هم کنار همان لاک گره ماست که خودشان میخورند ، نشاندند .

بعد از نهار طالب بیادنی هفت بندش افتاد که سالها پیش از آن لای شاخ و برگ کومه پنهان کرده بود ، کالشا که بیرون رفتند ، آهسته برگها را کنار زد ، دید بعد از چندین سال آژگار هنوز سر جای خودش هست دست کرد بیرونش آورد . دستی روی آن کشید و با سر آستین کرد و غبار را از رویش پاک کرد . چندبار نفس را به لب نی آشنا کرد دید نی همان نی است . آفتوق بیاد قدیم - ندیمها بنا کرد زدن . . .

کالشا که صدای نی را شنیدند ، خیلی خوشوقت شدند و آمدند تو ، و با خودشان گفتند «شب که میریم عروسی ، درویش نی زن را هم با خودمان میبریم» . طالب پرسید «عروسی کیه» گفتند «عروسی زهره» ، رنگ از روی طالب پرید و حالش عوض شد ولی خودش را هیچ به آنراه نبرد .

شب که کالشا شال و کلاه کردند و برای عروسی راه افتادند ، طالب هم نی اش را برشالش گذاشت و با آنها راه افتاد .

۱ - به بخش آخر نگاه کنید .

۲ - محلی که کالشا بارو بنه افکنده اند .

۳ - آمینی از ماست و شیر که در تبرستان برنج و در کرمان و روستاهای اراک نان در آن لینی میکنند .

توی خانه عروس مردم از بزن و بکوب کاری میکردند که ماست ما به نمیکرفت
توی يك اتاق دخترها «لرزانك» ۱ «سما» ۲ میکردند و در اتاق دیگر جوانها ، کشتی
میکرftند و زور آزمایی و هنرنمایی میکردند .

آخر شب که يك خرده خلوت تر شد ، گالشها گفتند : « این مهمان ما نی خوب
میزند ، اگر ساکت بشین و گوش بدین بی صفا نیست .
طالب اول عذر و بهانه آورد که « حال امشب خوش نیست . وانگهی از ما
دیگه گذشته ، حالا نوبت شما جوانهاست . » ولی چون خیلی اصرار کردند ، تکیه اش
را به دیوار داد و نی را به لبش آشنا کرد .

ناگهان نوای طالبا توی اتاق پیچید و نکوکه بگوش زهره هم رسید .
عروس که روی ایوان ، بالای تخت نشسته بود ، هینکه صدای نی طالب را
شنید از هوش رفت و مثل يك شاخه گل سرش خم شد و از تخت پائین افتاد ، و همان دم
جان داد .

فریاد و شیون بلند شد و همه بیرون ریختند ، طالب سر آسیمه خودش را بر بالای
سر زهره رساند و ، چون دید کار از کار گذشت ، با کارد سینه خودش را پاره کرد .
میکویند ، طالب و زهره را در گوشه جنگل کنار هم بخاک سپردند و هر سال
از خاکشان دوتا شاخه «دار - دوستک» میرویند که به هم می پیچیدند .

طالب : زندگی

جوان فرزانه و جادوی زن - پدر نابکار

میکویند طالب در اوان جوانی - گویا قبل از بیست سالگی - همه علوم
متداول زمان (هندسه ، هیت ، فلسفه و منطق...) را آموخته بود . و ما جز این اطلاع
درستی از کودکی و جوانی او که در زادگاهش آمل گذشت نداریم .
مطابق چکامه عامیانه ، بدمهری و جادوی زن - پدر طالب را از شهر و دیار

۱ - نوعی رقص که در آن رفاصه لرزش هوس انگیزی به سراپای اندام خود
میدهد .

۲ - Semā پایبازی است . گویا « سما » با دست افشانی و پایبازی
صوفیان ، صورت معرب همین واژه باشد . در سانسکریت Sāngita بمعنی رقص و
سرود است . و نیز نگاه کنید به : گویش کرینگان . ی . ذکاء .

خویش آواره کرد . شاعر نیز در يك رباعی که پیش از سفر سروده ، از بخت سیاه خود
در زادگاهش دردمندانه مینالد :

طالب گل این چمن به بستان بگذار

بگذار که میشوی پریشان بگذار

هندو نبرد تحفه کسی جانب هند

بخت سیه خویش بایسران بگذار

و در جامی دیگر از خواهرش بعنوان یادگاری از مهر مادر سخن میگوید :

بیر همشیره ایست غمخوارم که یاد مهر مادر است مرا

گذشته از این اشارات که میتواند حاکی از فقدان مهر مادری باشد، خود آگاهی
و حساسیت فوق العاده طالب نیز که او را با فراط در میکساری و استعمال مخدرات
میکشاند^۲، ظاهراً از زمینه نامساعد خانوادگی سرچشمه میگرفته، ولی در عین حال
مفایرتی ندارد که قبول کنیم؛ افسانه عشق بیفرجام طالب و زهره نیز تاحدی واقعیت
داشته و در آوارگی و زهر آلود کردن روحیه او مؤثر بوده است .

پر طاوس و گنج‌های افسانه‌ای

طالب از زادگاه خود به کاشان می‌رود و بنا بنذکره میخانه نشو و نمای شاعری
او هم در اینجا بوده است. سپس بسوی مرو رهپار میگردد ولیکن از صله و بخشش های
خان مرو چشم پوشیده ، دلزده بجانب هند که همیشه هوای آنرا در سر می‌پروراند
عنان می بیچد .

اصولاً باید گفت قرنی که طالب در آن میزیست ، همه راهها به هندوستان ختم
میشد، و همه چشمها بسوی هند - سرزمین ثروت افسانه‌ای و شکفتیها - دوخته شده بود؛
از یکسو دزدان دریائی، مبلتین مذهبی و سوداگران اروپائی برای جای پائی در هند
کنکاش میکنند ، و از سوی دیگر بازرگانان ، هنگامه جویان و شاعران طماع ایرانی

۱ - خواهری داشت از خود بزرگتر که صیماه باو علاقمند بود . بعد از
هجرتان مدید ، خواهرش از ایران به اگره آمد تا از وی دیدار کند بهمین جهت شاعر
در قصیده‌ای از جهانگیر شاه طلب اجازه میکند ، و بعد از بیت بالا چنین میگوید :

چهارده سال بلکه پیش گذشت

او نیاورد تاب دوری من

آمد اینک به اگره وز شوقش

میکند دل بسوی او آهنگ

چه کنم شوق رهبر است مرا

۲ - شرح آن در صفحات بعد خواهد آمد .

راه آن سامان را در پیش میگیرند. طالب با درك زیرکانه تمایلات زاد و رود قرن، انگیزه شاعری و سفر خود را اینطور بیان مینماید:

دو صفاند، اهل طبیعت که هر يك

ندارند با هم سر سازگاری

یکی را فرومایگی کرده شاعر

یکی را بزرگی و عالی تباری

یکی را طمع گشته هادی این راه

یکی را جوانسی و هنگامه داری

در آخرین دهه قرن پانزده مقارن زمانی که ناخدا کلمب در جستجوی شبه قاره هند، پهنه هفت دریا را میروفت، و از خوش حادثه به کشف قاره سرخ نایل میآمد، در آسیای مرکزی، مردی گوی قدمت را میربود، که میبایست در سر نوشت هند، نقش مؤثری ایفاء نماید.

بابر، یکی از بزرگان تیمور گورکانی، پس از آنکه خانهای ماورالنهر و کابلستان را متقاعد خود ساخت، با سواران زبده و کمانگیر به دره پنجاب فروریخت و پیروزمندانه به لاهور درآمد و در نتیجه آن، يك دوره پر رونق هنری بنیان گذاری شد. چه: همگام با این پرورش، بسیاری از عناصر هنر و فرهنگ مشرق ایران به هند انتقال یافته، با هنر بومی در آمیخت. از آن پس، دربار لاهور و آگره، پناهگاهی برای هنر و هنرمندان محسوب میشود و گورکانها نه تنها مشوق هنرمندان بوده اند، بلکه خود، صادقانه به هنر و ادب ایرانی عشق میورزیدند.

بابر، با آنکه ترك نژاد بود، کتاب جالب با بر نامه را بزبان پارسی ساده، در وصف رزم و بزم و نصیحتهای زندگی پر ماجرای خود نگارش در آورد و این کارنامه که گویا بعدها در زمان نوه اش اکبر با قلم صورتگران چیره دست در باد آگره بزیبشت نقاشی آراسته گردید، یکی از مجموعه های کم نظیر فن مینیاتور شناخته شده است.

این اکبر نیز، بنوبه خود، از شخصیت فوق العاده و شگرفی برخوردار بود که نظیر آن کمتر در تاریخ خود نمائی کرده است و چنانکه میدانیم کار خرد شکاک و شورش فکری او بر ضد سنت های تعبدی ادیان، به ابداع مذهب « آمین اکبری » منجر شد.

اما جهانگیر، مردی منقد و سخن شناس بود که استقلال اندیشه و رای صائب را بنحوه متدلتری در مکتب پدر دریافته بود، ذوق نقد شعر در وی در چنان پایه شامعی

بود که بنا بگفته شبلی نعمان ، بر آنچه درباره هر شاعری نوشته است چیزی نمیتوان افزود. ولی این نکته را میتوان اضافه نمود که اگر سخن شناسی جهانگیر نبود، هرگز شاعر دیرآشنائی مانند طالب نمیتوانست بیایه ملك الشعرائی نایل آید. همچنانکه پس از گذشت سه قرن ، هنوز در محفل ادیبان ظاهر بین و سنت پرست ما ، بیکانه است و در تاریخ ادبیات تنها به ذکر سال وفات او اکتفا شده است (۳۶-۵۱ ق).

نغمه سرای دوره گرد

طالب پیش از آشنائی با جهانگیر، روزگاری را، مانند خنیاگران دوره گرد باواری میگذراند و با مادیان کهر افسانه ای خود که گویا تا پایان در رکاب شاعر بود، کوی به کوی و شهر و به شهر و میگشت و گاهی سرکرسته بر بالین میگذاشت اما چنین بنظر میآید که شاعر در این گشت و گذار رندانه بیش از هر چیز از عشق دختران محروم توده سوورهاها بهره مند بود. این لولی و شها که از عشق و هر نوع رابطه ای با طبقات دیگر محروم بودند ، با گرمجوشی مخصوصی شاعر گریز با و دیر آشنا را بسوی خود میکشاندند ، و شاید همانطور که چکامه میگوید او را تا آستانه خوابگاه نیز میبردند .

هنگامیکه شاعر برای کوچ به قندهار پای در رکاب میگذازد همین گویایهای گرمجوش اسب او را در میان گرفته غرق گل یاسمینش کردند .

طالب در تنگه شمری که بهمین مناسبت ساخته ، با استعارات نغزی ، صحنه کوچ را مجسم میازد :

یکی چهره سودی به چشم رکابم ^{و طالب یکی بوسه دادی بزلف عنانم}
 نشاندی یکی در بغل یاسمینم ^{نهادی یکی در دهان برک بانم}
 غزالان ملتان به نیرنگ سازی ^{که بندند از غمز دست و دهانم}
 من از جمله چون نکبت گل گریزان ^{که خود را به بزم همایون رسانم}

پس از مرگ حکمران قندهار، به کجرات نزد عبدالله خان فیروز جنگ که مردی ادب دوست و دست و دل کشاده بود، آمد و در اینجا بود که بوسیله شاهپور خان (از نزدیکان نورجهان) به حضور جهانگیر معرفی شد .

پس از چند سال جهانگیر درباره او چنین نوشت «در این تاریخ (سال ۱۴-۱۵ هم جلوس) طالب آملی بقطاب ملك الشعرائی خلف امتیاز پوشید . چون رتبه سخشن

طالب که مردی شرمگین بود ، در نخستین برخورد ، چندان «مفرح» (نوع مشروب حلال) نوشید که از فرط کیف و عروج نشسته زبان در کامش خشک شد ؛

از همکنان درگذشت درسك شعرای پایه نخست منتظم گشت .

شاعر در پایان عمر

منشی فیروز در سال ۱۰۲۹ ، دیداری از طالب بعمل آورد و حسب حالی نگاشته است که از گوشه گیری، روحیه اندک رنج و عصیان، و شیوه کار و اندیشه شاعر، در پایان عمر، صحنه های زنده ای تصویر مینماید .

« وقتیکه پادشاه به فتح پور در آمد ، شوق ملاقات طالب در من پیدا شد در کناره تالاب چادری نصب شده و طالب در آن چادر مقیم بوده است . به نزد او رفتم دیدم گومی در حال اعتکاف است جزوات دیوان را جلوی خود گذارده بود . بعد از گفتگو و خوش و بش از سبب ملاقات پرسش شد . گفتم چند شعر شما را تشنه بودم ؛ طالب دیدار شدم . اشعار را پرسید کدامند : این شعر را خواندم :

لب از گفتن چنان بستم که گومی مزه ای در جهان نمی بینم
وقتیکه این شعر را خواندم :

مردم ز رشک چند بینم که جام می لب بر لیش نهاده قالب تهی کند

او در اینجا بلند شد و در آغوشم گرفت . و از ذوق شعر و سخن سنجی من تمجید کرد . بعد خواهش کرد که بر بند را باز کرده استراحت کنم و چند روز مهمان او باشم .

در این اثناء، یک نفر مغول وارد شد، این مرد دیوان خاقانی در دست میخواست آنرا پیش طالب بخواند . ولی طالب عذرخواست و گفت امروز معافم دار . بعد از مدتی صاحب دلی ورود نمود و خواست از صحبت شاعر لطف بردارد . لیکن مغول دست بردار نبود و دیوان را باز کرده شروع بخواندن این قصیده نمود: در پرده دل آمد دامن کشان خیالش طالب معنی شعر را بیان نمود و چون استعداد و قوه علمی در او نبود بنای بیانش و اندازه گیری را گذاشت . بی اختیار خنده ام آمد . اینجاصدای طالب بلند شد و گفت : « شما مردم هندوستان اینگونه اشعار را قابل درس خواندن میدانید و من بقدر پیشزی با آنها اهمیت نمیدهم . من گفتم : « مولانا ، شاعری چیزی است و سخن سنجی چیز دیگر »

از من رنجیده و خاموش شد، من هم ملول شدم که بی جهت ویرا آزردهم موضوع دیگری پیش کشیدم و گفتم ، روز قبل بر کسدام شعر شما اعتراض شد طالب گفت :

« این شعر :

عنبر افسرده ام در پرده دارم بوی خوش .

آصف خان بر آن اعتراض کرد و گفت «عنبر» را نمیتوان گفت . دیگران هم
 او را تصدیق کردند .
 من گفتم « خاقانی سنگ را افسرده گفته است پس عنبر تقصیرش چیست ؟ »
 شعر اینست : کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما .
 طالب خیلی خوشش آمد و از من خواست دوباره شعر را برای او بخوانم
 (تذکره‌ی شعرا - از احمد سندیلوی بنقل شعرالعجم) .

ایرج ملکی

